



## پیغام عشق

قسمت هزار و صد و چہارم





با سلام و سپاس از آقای شهبازی عزیز و دوستان پیام‌دهنده که چراغ‌های نور و بیداری را برایم روشن کردند.

تمرکز را روی خودم گذاشته و میل به عوض کردن و تغییر دادن و نصیحت دیگران نداشته باشم، چون بدخو و از انرژی زندگی خالی می‌شوم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را خبر و سنی

خویش را بد خو و خالی می کنی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۹

هین تو کار خویش کن ای ارجمند

زود کایشان ریش خود بر می کنند

بی شکر و ناسپاس نباشم چون در جهنم من‌ذهنی و مسئله‌سازی و دشمن‌سازی و دشمن‌بینی آن گرفتار می‌شوم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۴۶

زان که بی شکری بود شوم و شنار

می برد بی شکر را در قعر نار

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۴

ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل

خدای گفت که انسان لربّه لکنود

شاگرد و قدردان و سپاسگذار زندگی باشیم که توفیق قرار گرفتن در این راه و آشنایی با آموزه‌های حضرت مولانا را پیدا کرده‌ام.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۶

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست

زان که شکر آرد تو را تا کوی دوست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۵

شکر نعمت، خوش‌تر از نعمت بود

شکر باره کی سوی نعمت رود؟

هر لحظه به صورت حضور ناظر فکرها و اعمال را ببینم که آیا از من ذهنی می‌آید یا از فضای حضور؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰

گر مراقب باشی و بیدار تو

بینی هر دم پاسخ کردار تو

بگویم نمی‌دانم و دانا خداست، و این را با تمام وجودم و با صدای بلند فریاد بزنم، وقتی زندگی همانیدگی‌هایم را می‌گیرد هیچ ضرری نخواهم کرد.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹

نعره لا ضیر بر گردون رسید

هین بپر که جان زجان کندن رهید

شکایت نکنم، طلب کار نباشم، بلکه راضی باشم و بدانم لطف و عنایت و شادی بی سبب و آب حیات زندگی این گونه شامل حال شده و مرا سیراب می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار ابر عنایت بر اسمان رضااست

اگر بیارم از آن ابر بر سرت بارم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۳۷

قفل زفتست و گشاینده خداست

دست در تسلیم زن و اندر رضا

ساکت باشم و اجازه بدهم فضای درونم باز شده و خدا از طریق من صحبت کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

انصتوا را گوش کن، خاموش باش

چون زبان حق نگشتی، گوش باش



مواظب من‌های ذهنی انسان‌های دیگر و اثرات قرین باشم، چون آن‌ها از طریق ارتعاش نیز در من می‌توانند اثر بگذارند و حضورم را از بین برده و به ذهن بکشند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی قول و گفت‌وگوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

پندار کمال را در خودم شناسایی کرده و بدانم که من در همه‌چیز کامل نیستم و همین‌طور دیگران، و اجازه اشتباه کردن به خودم و دیگران را داده و قضاوت و سرزنش نکنم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علّتی بتر ز پندار کمال

نیست اندر جان تو ای ذودلال

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵

از دل و از دیده‌ات بس خون رود

تا ز تو این مُعجَبی بیرون رود



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶

علت ابلیس انا خیری بدهست

وین مرض در نفس هر مخلوق هست

قانون قضا و کن فکان الهی همیشه در کار است و آن چه را که لازم است برایم رقم می زند و اگر قضا قصد جان همانیدگی هایم را کرد، قدردان و خوشحال باشم، چون خود قضا درمان دردها و رها شدنم از همانیدگی ها می باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹

گر قضا صد بار، قصد جان کند

هم قضا جانت دهد، درمان کند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸

گر قضا پوشد سیه، همچون شبّت

هم قضا دستت بگیرد عاقبت

با احترام، زهرا از مشهد 🌿🌿🌿



«به نام خداوند بخشنده مهربان»

با سلام خدمت استاد عزیز و گنج حضوری‌های جان. دیوان شمس غزل ۱۲۰۵ ابیات ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ از برنامه ۸۴۱.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵

گفتم: اگر بیابمت، من چه کنم شراب را؟

نیست روا تیممی، بر لب نیل و بر آرس

می‌گوید گفتم اگر من تو را بیابم، یعنی برحسب همانیدگی‌ها تو را نیابم، بلکه با عدم کردن مرکز تو بر مرکز من پای بگذاری و تو را بیابم، دیگر من شراب را می‌خواهم چه کنم؟ من با تو یکی شدن را طلب دارم، من با تو سیراب شدن را می‌خواهم که مرکز من با ورود تو پاک و منزّه و پاکیزه خواهد شد.

وقتی آب حیات با ورود تو تماماً به مرکز ریخته می‌شود، دیگر نیازی به تیمم نیست، دیگر نیازی نیست که زندگی خواستن از ذهن را ادامه دهیم و در توهم زندگی در چاه ذهن به مُردگی بیفتیم، وقتی آب هست دیگر نیازی به تیمم کردن نیست، بلکه باید وضو گرفت و با حضور ناظر عبادت کرد.

وقتی بر لب رود نیل و در رود آرس هستیم، وقتی مرکز را عدم می‌کنم و تماماً آب حیات زندگی بر جانم ریخته می‌شود، دیگر زندگی خواستن از همانیدگی‌ها معنایی ندارد، آخر شراب خواستن از چیزهای این دنیایی معنایی ندارد، بلکه تماماً می‌توانیم به خدا زنده شویم و زندگی را از او مستقیماً دریافت کنیم.

با فضاگشایی لحظه به لحظه می‌توانیم حس امنیت و قدرت و خرد زندگی و حس شادی و آرامش و هدایت زندگی را در کار، در زندگی، در اهدافمان، در همه چیز ریخته و هر لحظه سیراب باشیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵

خامش باش ای سقا، کین فرس الحیات تو

آب حیات می کشد، باز گشا ازو جرس

در این بیت منظور از سقا همان زندگی و ما انسان‌ها هستیم که با زندگی یکی هستیم. می‌گویند خاموش باش، یعنی ای انسان ذهنت را خاموش کن، چون که این اسب حیات، آب زندگی را می‌کشد، یعنی ما اسب زندگی ای هستیم که آب حیات می‌کشیم.

در قدیم کسانی با اسب سقایی می‌کردند، که آب را به انسان‌ها برسانند و مردم صدای جرس، صدای زنگوله اسب را می‌شنیدند و برای گرفتن آب بیرون می‌آمدند، در این جا جرس منظور صدای ذهن است که بر گردن اسب زندگی مان همان اسب حیات آویزن است و سر و صدا می‌کند و ما جرس را به گردن اسب زندگی مان حمل می‌کنیم.

می‌گویند آن جرس را از گردن اسب باز کن، یعنی این سر و صدای ذهنت را خاموش کن و به ندای درونت گوش ده، تا از طریق انصتوا بتوانی سقا شوی، سقایی که آب حیات را به همه کائنات می‌رساند شوی، اما تا حال در تشنگی بوده و هستیم و چون به سر و صدای ذهن، همان جرس را گوش کرده و خود و دیگران را به زحمت انداخته‌ایم، هم خود را تشنه کرده‌ایم و هم دیگران را. تنها با تسلیم و سکوت و فضاگشایی ست که می‌توانیم صدای دلنواز زندگی را شنیده تا سیراب شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵

آب حیات از شرف، خود نرسد به هر خلف

زین سببست مُختفی، آب حیات در غلس

\*عَلَس: تاریکی، ظلمات

\*مُخْتَفی: پنهان

درست است که ما انسان‌ها از جنس خَلَف یعنی فرزندان حضرت آدم هستیم، ولی آب حیات به علت این که خیلی باارزش است، به هر انسان خَلَفی یعنی هر انسانِ نیکوکاری نمی‌رسد، کسانی که در ذهن فکر می‌کنند صالح هستند، نمی‌توانند آب حیات را به دست آورند.

بله، تا زمانی که همانیدگی داریم نخواهیم توانست به آن آب حیات بخش و باارزش دست یابیم، تنها با عدم کردن و رهایی از همانیدگی‌ها و فضاگشایی در هر لحظه است که می‌توانیم آن زنگوله و جَرَس را از اسب زندگی مان باز کرده و آب حیات را نوش کنیم.

تا زمانی که در ذهن باشیم هر کار خوب یا معنوی از ما سر بزند، مورد قبول زندگی نبوده، بلکه ما را بیش‌تر همانیده خواهد کرد. به این علت و سبب است که آب حیات پنهان شده و تا زمانی که فضای درون را نگشاییم و دَرَدِ هشیارانه نکشیم آب حیات به ما نخواهد رسید.

با تشکر و احترام

حدّاد هستم از کرج 



با سلام. برنامه شماره ۹۰۸، خلاصه برداشتِ غزل شماره ۳۱۲۰ مولانا:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

اگر چه لطیفی و زیبا لقایی

به جانِ بقا رو، ز جانِ هوایی

هوا گاه سرد است و گاه گرم و سوزان

وفا زو چه جویی؟! بین بی‌وفایی

بدن را قفس دان و جان مرغِ پَران

قفس حاضر آمد، تو جانا کجایی؟

ای انسان، در ظاهر به صورت لطیف و زیبایی، اما تو این را در حدّ خویش بدان، زیرا از جانِ هوایی، ناآگاهی با چیزها هم‌هویت شدی و باید آگاهانه به جان بقایی رفته و مرکز عدم کنی. می‌دانی برای چه؟

برای این که این تن من‌ذهنی ما هیچ تعادل و موازنه ندارد و نمی‌داند در بودنِ این دم از چیزها به چه مقدار و اندازه درست استفاده کند، تنها بنا بر خواسته و میلِ ظاهری خود با شعارِ هرچه بیش‌تر و بهتر به دورِ چیزهای فانی و موقتی می‌چرخد تا در آخر دردش را به ما تحمیل کند.

حال اگر این من‌ذهنی را به خوبی دیده‌ای و شناخته‌ای، می‌بینی که این بی‌وفایی ست و براساس اجسام تشکیل شده، حالم با خوب و بدِ اتفاقات بالا و پایین می‌شود و تغییر می‌کند؛ در این حالت با عقب کشیدن از خود به جان بقایی زنده شو، زیرا که بدن را قفس دانسته‌ای تا با فضاگشا بودن به تدریج من‌ذهنی ذبح شود.



حال ای جانِ خدایی، ای دوست من، تو دیگر به کجایی؟ یعنی چرا هنوز می خواهی به داشتن من ذهنی موقتی ادمه دهی و این قفسِ حاضرآمده را هیچ نبینی، اما با اندکی کشیدن درد آگاهانه از این جان بی ذوق و موقتی می توانی هشیارانه بگذری، عبورش دهی و جان مرغِ پُران شده را به آسانی به پرواز درآوری و با اصلت یکی و متحد بمانی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

در آفاقِ گردونِ زمانی پَریدی

گذشتی بدان شه، که او را سزایی

جهان چون تو مرغی ندید و نبیند

که هم فوقِ بامی و هم در سَرایِ

گهی پا زنی بر سرِ تاجداران

گهی در روی در پَلاسِ گدایی

اگر زمانی در آفاقِ گردون پریده‌ای، یعنی با ناآگاهی خویش در جهلِ افسانه من ذهنی دردمند زندگی می کرده‌ای خب سزایِ عملِ ما همین نتیجه کارهای بدمان نوشته می شود، اما حال که با آگاهی، با علمِ فضاگشایی، فیلترِ ذهن را از نقطه چین‌ها خالی و ساده‌اش کنی، خب سزایِ عملِ تو، نتیجه کارهای نیکت نوشته می شود.

پس بخواهیم پیوسته با دیدِ نظر ببینیم، شاهد حیرانی زندگی خود شویم که او می تواند ما را از خواب آلودگیِ ذهن خارج و به این لحظه بی نهایت ابدی ماندگارمان کند. و گاهی اوقات در فوقِ بام رفتیم یعنی با دید همانیدگی‌ها، در بالایِ ذهن می بینیم و گاهی هم در سرایِ یکتایی می رویم یعنی با هشیاریِ نظر، با ذهنی ساده شده به این لحظه بی نهایت ابدی



وصل و مستقریم، اما چه بهتر دائماً تمرکزمان روی خودمان باشد و سعی بر این که با مرکز عدم بر سر تاجدارن خدا پا زنیم تا هیچ در پلاس و گدایی من‌ذهنی قرار نگیریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

گهی آفتابی، بتابی جهان را

گهی هم‌چو برقی، زمانی نیایی

تو کانِ نباتی و دل‌ها چو طوطی

تو صحرای سبزی و جان‌ها چرای

از این‌ها گذشتم، مبر سایه از ما

که در باغ دولت، گل و سرو مایی

اگر وحی و خرد ایزدی که به دل‌مان نوشته می‌شود، از طریق همین تابش نور آفتاب زندگی با مرکز عدم شده است که نور این جهان کوچک هم، نشانی از آن جهان بزرگ را می‌دهد؛ پس با فضا‌داری ما گاهی با آفتاب زندگی هماهنگ و یکی می‌شویم، با توجه به نور خداوندی، تنها عشق و زیبایی و مهربانی را به جهان می‌تابانیم و گاهی هم با فضا‌بندی، با برق کم‌نور من‌ذهنی ناب‌خرد، توجه و زشتی او را می‌گیریم و بد عمل می‌کنیم، چون قضاوت و مقاومت با همانیدگی‌ها داریم و هیچ زمان این لحظه را نمی‌پاییم، اما حال تویی که کان نبات شده‌ای و دل‌ها چو طوطی، عاشق دوستی و شیرینی زندگی هستی و باغ صحرای سرسبز و جان‌ها چرای؛ چرا از این گفت‌وگوی ذهنی بیرون نمی‌آیی، از نقطه‌چین‌ها پرهیز نمی‌کنی تا هیچ تأیید و توجه و شیرینی‌های بیرونی تو را جلب خودت نسازد، مگر نمی‌دانی که تو در باغ دولت نیک‌بختی، گل و سرو خدایی و خوش قد و قامت آمده‌ای.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

اگر بر دلِ ما، دو صد قفل باشد

کلیدی فرستی و در را گشایی

در آ در دلِ ما، که روشن چراغی

در آ در دو دیده، که خوش توتیایی

اگر لشکرِ غم سیاهی در آرد

تو خورشیدِ رزمی و صاحبِ لَوایی

خب درست است بر دلم قفل من ذهنی زده شد، اکنون که با علم فضاگشایی آشنا شده‌ام، می‌توانم با نیکویی او و قدرتِ انتخاب و اختیاری که به من بخشیده از نقطه‌چین‌ها بپرهیزم تا با وصل ماندن در این لحظه او کلیدش را بفرستد و قفلِ حجاب من ذهنی را بردارد.

حال ای خدایا، من که دانسته‌ام بی کلید یعنی بدون فضاگشایی، آن در گشادن راه نیست و بی طلب، بدون سعی و تلاش، نان سنت الله نیست. بنابراین در دلِ ما بیا که تو روشن چراغی و در دو دیده ما بنشین که خوش توتیایی.

و اگر هم زمانی لشکرِ غم بخواهد مرا ناراحت و افسرده کند، تو خودت به تنهایی خورشیدِ رزم و صاحبِ لَوایی.

یعنی اگر من هر دم را با پذیرش این دم شروع کنم، زودی در فکرِ هر همانیدگی گم نخواهم شد، آن‌گاه با ذهن خاموش شده ما گویی از جنس خود زندگی، به تنهایی فرمانروای خودیم.



## « چسبندگی من ذهنی »

من ذهنی خاصیت چسبندگی دارد، یعنی به هر چیزی که ببیند و خوشش بیاید یا نیاید می چسبند، یا شاید بهتر باشد بگوییم آن چیزها، رویدادها، آدم‌ها، زمان‌ها و شرایط به من ذهنی می چسبند و به این ترتیب من ذهنی پروار و چاق و چله می شود.

بیا باید این طور تصور کنیم که هر همانیدگی، فرق نمی کند الگو یا باور باشد یا شخصی یا اتفاقی، هر همانیدگی وقتی به من ذهنی می چسبند مثل یک لایه چربی به بافت من ذهنی می نشیند.

حالا هر چقدر همانیدگی‌ها بیش تر، سنگین تر، عمیق تر و برای من ذهنی خوشمزه تر باشند، لایه‌های چربی بیش تر شده و به تدریج تحرک و پویایی و در ادامه آن خلاقیت و نوآوری تراوش شده از مرکز زندگی کم و کم تر شده و فرد دارای من ذهنی به یک رکود و تنبلی و کاهلی نشأت گرفته از حجم همانیدگی‌ها دچار می شود و ادامه این روند باعث بروز دیگر اثرات ناشی از همانیدگی‌ها شده، کاهلی و تنبلی، بی صبری و بی شکری را دامن می زند.

هم چنین عدم مسئولیت پذیری و شانه خالی کردن از زیر بار وظایف و مسئولیت‌ها به دلیل سنگینی و تنبلی و انگشت اتهام به بیرون نشانه گرفتن، هر روز نمود بیش تری پیدا می کند؛ قضاوت‌ها و مقاومت‌ها پررنگ تر شده، شرایط برای مقایسه بیش تر و بیش تر فراهم می آید و شخص دارای من ذهنی اسیر بافتی خود ساخته، توهمی و خالی از هر نوع اثری از زندگی می شود.

او در خانه‌ای پوشالی زندگی می کند، خانه‌ای که شاید در ظاهر همه چیز درست و مرتب سر جای خودش باشد و از بیرون همه چیز عالی به نظر برسد، اما در عمق ماجرا فاجعه‌ای در حال رخ دادن است.



به واسطه خاصیت چسبندگی من ذهنی و تکرار این عمل برای سال‌ها و اضافه کردن هزاران الگو، باور، شخص، زمان، مکان، تصویر مشخص و و ...، به خود، قدرت چسبندگی من ذهنی تقویت می‌شود. درست مثل عضله‌ای که با تمرین هر روزه در باشگاه رشد یافته، پرورش می‌یابد و به تدریج قادر است وزنه‌های سنگین تری را بلند کند.

بنابراین من ذهنی به مرور زمان، بدون تلاش زیاد و به سرعت، به دلیل تبخّر در جذب چیزها به خود، هرچیز ریز و درشتی که می‌بیند را به خود می‌چسباند، از هرچه خوشش بیاید یا حتی متنفر باشد به بافت چربی‌مانند اضافه کرده و کار روزه‌روز سخت‌تر و درد جدایی بیش‌تر و بیش‌تر خواهد شد.

خیلی وقت‌ها می‌بینیم من ذهنی اصلاً کاری به ماهیت موضوع یا کالایی ندارد فقط می‌خواهد! و این موتور خواستن هیچ وقت خاموش نمی‌شود. لباسی می‌بیند، می‌خواهد، عکسی از مکانی تفریحی می‌بیند یا در موردش می‌شنود، می‌خواهد، تصویر ذهنی فردی را مجسم می‌کند و آن را هم می‌خواهد و همه این‌ها را به خود اضافه می‌کند.

بیایید یک لحظه چشمانمان را ببندیم و فردی با این مشخصات را تصور کنیم. شخصی که خانه‌ای به دوش می‌کشد با بی‌نهایت اثاثیه، با چندین مدل ماشین مختلف، با کمدهای بی‌انتهای پر از لباس و کیف و کفش و جواهرات و ساعت و کت شلوار. آن وسط‌ها چندین زخم کهنه و قدیمی که سر باز کرده و چرک از آن‌ها بیرون می‌زند نیز همراهی‌اش می‌کنند و به هر کدام از زخم‌ها، وقایع یا آدم‌هایی به وسیله زنجیرهایی با ضخامت‌های مختلف متصل شده‌اند که آنها را هم به دنبال خود می‌کشد. درد خود زخم کم بود که سنگینی و حمل و کشیدن آن آدم‌ها و اتفاقات نیز مزید بر علت شده و تاب و توان فرد را می‌گیرد.

اگر خوب دقت کنید می‌بیند این من ذهنی که به شدت احساس عدم امنیت می‌کند، شروع به کنترل کردن همه‌چیز و همه‌کس کرده، نه تنها همه این خرت و پرت‌هایی که با خود حمل می‌کند را به نوعی سعی می‌کند مرتب و منظم بچیند تا ظاهری نسبتاً زیبا داشته باشند، بلکه هرکسی یا چیزی که سر راهش قرار می‌گیرد را نیز کنترل می‌کند.



کاش داستان به همین جا ختم شود، با این اوضاع اسفناک، خبر و سنی کردن دیگران را هم اضافه کنید! بوی تعفن زخم و چرک و کثافت از او تا کیلومترها به مشام می‌رسد و او درمورد گذشت و فداکاری و بخشش سخنرانی‌های مفصل می‌کند! عجب اوضاعی ست.

اگر خداوند چشمی به آدمی می‌بخشید که می‌توانست افراد را با حقیقتی که درون هر فرد رخ می‌دهد ببیند، چه بسا که هر روز مردگان بی‌شماری را می‌دیدیم که در گوشه و کنار خیابان‌ها، در خانه‌ها، اتومبیل‌ها و شرکت‌ها در حال تکاپو هستند! شاید کسانی را می‌دیدیم که به خاطر سنگینی و فشار همانیدگی‌ها، پاهایشان تاب و توان پیشروی ندارد و آن‌ها سینه‌خیز مثل حلزون خود را روی زمین می‌کشند و بار و بندیل همانیدگی‌ها را روی پشت حمل می‌کنند!

تا این جا شاید ناامید شویم و ندانیم چه کاری باید انجام دهیم، چون مسلماً همه ما همانیدگی‌های ریز و درشت را یدک می‌کشیم و خیلی خوب از مزه دردهای کهنه باخبریم، اما آیا راه‌حلی هست؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹

هر کجا دردی، دوا آنجا رود

هر کجا پستی ست آب آنجا دَوَد

زمانی که به وجود درد واقف و آگاه شدیم و حقیقتاً راه نجاتی از زندگی طلب کردیم، درمانش درست در همان لحظه، همان جا در دسترس است، فقط کافی ست بخواهیم.

با عنایت حضرت باری تعالی، آموزه‌های مولانا و بیانات شفاف جناب آقای شهبازی و تمام عزیزانی که در این راه سعی و مجاهدت می‌کنند و هر کدام من‌ذهنی و الگوها و رفتارهایش را از نقطه‌نظر متفاوتی زیر ذره‌بین گذاشته و در اختیار همه قرار می‌دهند، فضاگشایی کنیم تا روزن درون ما گشوده شود و نور حق بر دل تاریکی بتابد، آن وقت است که یاد می‌گیریم دستانمان را که دور همانیدگی‌ها حلقه کرده بودیم باز کنیم. انگشتان در هم گره شده خود ما تنها عقده‌ای ست



که باید باز کنیم، باقی گره‌ها را خودِ زندگی با تدبیر و کن‌فکان الهی باز خواهد کرد. انگشتان من که از هم باز شود، هرچیزی که در مشت گرفته و ترس از دست دادن آن را داشتیم از دستم رها خواهد شد و این مقدمهٔ آزادی‌ست.

آزادی یعنی اجازه دهم همهٔ آن‌چه در جهان هستی بوده، هست و خواهد بود و هر بخشی از آن که در مسیر من قرار می‌گیرد، همان‌طور که آمده همان‌طور هم برود. آزادی درک این نکته است که من بستر رودخانه هستم و هر لحظه اجازه می‌دهم آب در هر حجم و شدتی در وجودم جاری شده، از من گذشته و به جهان بیرون برسد. آزادی یعنی از باتلاق و مرداب به رودی جاری تبدیل شوم، رودی خروشان که با هیچ سنگ‌ریزه و تخته‌سنگی ستیزه نمی‌کند، از آبشار نمی‌هراسد یا مدام دنبال زمینی وسیع و هموار نمی‌گردد.

زمانی که دستانم باز باشند و انگشتانم گشوده، خاصیت چسبندگی کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر می‌شود، سیل خروشانی که از جانب زندگی در وجودم جاری می‌گردد، پویایی و تحرک را به من بازگردانده، چربی‌های تلنبار شده گنده شده و همهٔ آن حشرات موذی که روی آب گندیدهٔ وجودم نشست و هر روز بیش‌تر و بیش‌تر می‌شدند با جریان آب پاک و صاف، از درون و بیرونم حذف شوند، ان‌شاءالله.

این نکته را هم اضافه کنم که در پروسهٔ تسلیم و رضا، شکر، صبر، شناسایی همانیدگی‌ها و واهمانش، اصل «آسان گرفتن کارها» که این روزها خیلی به من کمک کرده، بسیار مهم است و سرعت تبدیل شدن را بسیار افزایش داده و کمک می‌کند هرچه زودتر درونمان از هرگونه لجن و کثافت پاک شود، ان‌شاءالله.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شمارهٔ ۲۸۶

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع

سخت می‌گردد جهان بر مردمان سخت کوش



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

